

آنان ده تن بودند!

پرواز با بال ها یک ترانه

پیشکش به میکس تئودراکیس که موسیقی اش الهام بخش نسلی از مبارزان بود.

به همت سایت گفتگوهای زندان با ترانه آندونیس آشنا شدم. از مجموعه ترانه های ماتهاوزن، شاعرش یاکووس کامپانل لیس است و آهنگ سازش میکس تئودراکیس و خواننده اش ماریا فارانتوری با ترجمه احمد شاملو.

از روز ۵ بهمن تا امروز، ۹ بهمن درگیر این ترانه هستم. ضرباهنگش، شتاب تند شورش را به خاطر می آورد و قدرت صدای خواننده آن، قاطعیت انقلابی را.

گوستاواگوراس در سال ۱۹۶۹ از این موزیک برای ساخت فیلم معروف "Z" سود جست. اجراهای مختلف از این ترانه در دست است. اما پرشورترین اجرا متعلق به سال ۱۹۷۵ در استادیوم شهر تسالونیک است زمانی که دیکتاتوری سرهنگان در یونان پایان یافت.

قطعه ای از شعر مرا به یاد ده تن از رفقایم انداخت که در روز ۹ بهمن ۱۳۶۰ در شهر آمل اعدام شدند. هشت تن از آنان در ملاء عام در استادیوم شهر اعدام شدند. دقیقا مشخص نشد که دو تن دیگر که زخمی بوده و قادر به حرکت نبودند، چگونه به قتل رسیدند اما در روزنامه های رسمی کشور اسامی شان همراه هشت رفیق دیگر درج شد.

آنجا بر پله کان عریض / بر پله کان اشک ها / در کوره راه گود افتاده ی مرگ / در قلمرو زاری
ها ... / یهودیان و مبارزان قدم بر می دارند / یهودیان و مبارزان بر خاک می افتند. / آنان هر یک
تخته سنگی بر دوش دارند / تخته سنگی که صلیب مرگ است. / هم در آن دم است که آندونیس
صدایی می شنود / صدایی که می گوید: "آه ... رفیق! آه ... رفیق! / مرا به بالا رفتن از پلکان مدد
کن!"

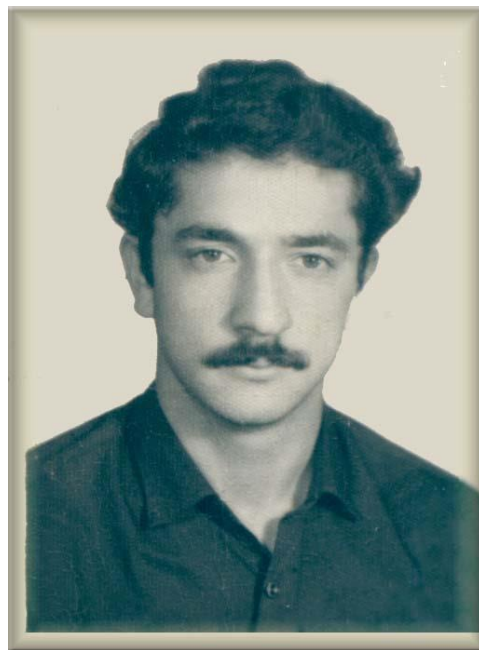
با این ترانه خیالم بال کشید. به گستره حافظه ای پرواز کردم که سی و اند سال مدام با من است. روز ۹ بهمن ۱۳۶۰ را به خاطر می آورم. درست روزی که در حال خارج شدن از شهر بودم. پس از ۱۲ ساعت

راهپیمایی شبانه به سمت شهر، پس از ۱۲ ساعت پناه گرفتن در خانه ای کوچک در موقعیتی خطیر، پس از قریب به یک شبانه روز نبرد و پس از چهل و هشت ساعت مخفی ماندن در خانه ای در حد فاصل دو محله. شب و روز اول، خانه بارها توسط سپاه بازرسی شد. شش بار حضور نزدیک مرگ را حس کردم با اسلحه ای آماده شلیک و نارنجکی آماده انفجار. صبح هفت بهمن صاحبخانه و دختر کوچکش شجاعانه هنگام بازرسی خانه جلوی درب خانه ایستادند و ظاهر را حفظ کردند. طبق فرمانی نظامی تک تک خانه های دو محله اسپه کلا و رضوانیه می بایست با حضور صاحبخانه ها مورد بازرسی قرار می گرفت. آخرین بازرسی از خانه قبل از ظهر هفت بهمن همراه شد با صدای تیراندازی در خانه ای که تیم پزشکی به همراه چند رفیق دیگر در آن پنهان شده بودند. در هنگامه نبرد کوچه به کوچه و دیوار به دیوار در عصر شش بهمن از آنان جدا افتادم. شش تن از رفقای که روز ۹ بهمن اعدام شدند رفقای بودند که در آن خانه به اسارت در آمده بودند.

عصر همان روز، صاحبخانه، جوانان محله را از حضور من مطلع کرد. جوانانی که به ابتکار خود به رفقای باقیمانده یاری می رساندند تا به سلامت از شهر خارج شوند. با تاریک شدن هوا در عصر هشتم بهمن و با راهنمایی آن جوانان نخست مسیر جنگل را انتخاب کردم. شش، هفت ساعتی راهپیمائی کردم. هوا توفانی بود و زمین پر از گل و لای و کفش کتانی چینی ام نامناسب؛ آن شب آسمان تا صبح می گریست. نگران شدم که درمیانه دشت به روز بر خورم دوباره به شهر بازگشتم. نزد کسی رفتم، سلاحم را امانت گذاشتم. او هم یک دست لباس به من امانت داد. پیاده مسیر جاده قدیم آمل - بابل را پی گرفتیم. هوا کاملا روشن شده بود. جاده اصلی آمل - بابل پر از مینی بوسها و وانت هایی بود که حزب الهی ها ساکن شهرها و روستاهای اطراف بویژه شهرهای نکا و بهشهر را همچون رمه های گوسفند به آمل می رساندند تا شاهد مراسم اعدام باشند و یک صدا فرمان آتش را تکرار کنند.

آندونیس مرا به خاطره رفیق دیگری وصل کرد. رفیق رحمت چمن سرا رفیقی ۱۶ ساله، از تشکیلات مخفی شهر آمل که تمام روز هفتم و هشتم بهمن یا کوچه پس کوچه های شهر را می گشت تا شاید بتواند کسی را نجات دهد یا به محلی می رفت که پیکر رفقای جانباخته را که برای ارباب مردم به نمایش گذاشته بودند، شناسایی کند. او دریافت که چه بر سر کاک اسماعیل (پیروت محمدی)، کاک محمد (رسول محمدی) و یوسف گرجی (سهیل سهیلی) از فرماندهان نظامی سربداران و حشمت اسدی آمده است. رحمت تنها فردی از تشکیلات بود که از نزدیک اعدام رفقا را نظاره کرد. او از نزدیک شاهد "کوره راه گود افتاده مرگ" و "بالا رفتن رفقا از آخرین پله کان با تخته سنگی بر دوش" بود. او "برپله کان اشک" و "قلمرو زاری ها" دید که چگونه "مبارزان قدم بر می دارند" و چگونه "بر خاک می افتند" تا ایستادگی را معنا بخشند. آن صحنه با تمام جزئیاتش بر ذهن رحمت حک شد. بعدها برای من تمامی لحظاتی را که شاهدش بود تعریف کرد. اینکه چگونه در آن همه مه ارتجاعی تماشاگران (که اکثریت شان حزب الهی بودند) رفقا بدون ذره ای هراس در مقابل جوخه اعدام ایستادند و به خون در غلتیدند. هیچ همه مه ای نتوانست فریاد "زنده باد آزادی" فرح خرم

نژاد را خفه کند. رحمت بعدها استوارانه تر و فعالانه تر "قدم در کارگاه سنگ کوبی" گذاشت و خود نیز در فروردین ۱۳۶۶ در سن ۲۱ سالگی به جرم شرکت در قیام سربداران و بازسازی اتحادیه کمونیستهای ایران در اوین به دار آویخته شد. خاطره او از صحنه اعدام رفقا با خاطره دوران نوجوانی خودم در هم آمیخت. در بهار ۱۳۴۷ در آستانه ۱۲ سالگی هنگام بازگشت از دبستان شاهد پیکر بی جان دهقانانی شدم که به گوله بسته شده بودند، به جرم مقاومت در برابر غصب زمین هایشان توسط برخی از فرماندهان ارتش شاه و متنفذین محلی. پیکر بی جانسان که در ریوی ارتشی تلمبار شده بود به بیمارستان شیر و خورشید شهر منتقل شد که درست روبروی دبستان کوچک مان قرار داشت.



رفیق رحمت چمنسرا

"آندونیس" مرا به خاطره ای از آذر درخشان پیوند زد. پرسشگری او را به ذهنم آورد. آذر هنگام بیماری، دوره ای که با مرگ دست و پنجه نرم می کرد، روزی از من پرسید به نظر تو رفقا آن روز چگونه با مرگ روبرو شدند و چه برخوردی با هم داشتند. کوتاه و مختصر و با اکراه پاسخ دادم: «مرگ هراس خود را دارد اما با شناختی که از آنان هنگام نبرد کسب کردم، آنان از مرگ ترسی نداشتند. زیرا به مرگ خود آگاهان بودند. با احتمال زیاد مانند تمامی مواردی که ماموریت نظامی پر خطری را انجام می دادند اگر مجالی می یافتند تنها پرسش شان از یکدیگر این بود که خوبی؟ میزونی؟ اوضاع روبراهه؟ اینگونه به هم مدد می رساندند که از پله های خطر بالا روند و مرگ را به هیچ گیرند. این را هم می دانم که صبح قبل از اعدام با اشتهای تمام صبحانه خوردند و با معلمی که مالک خانه ای بود که آنان در آن پناه گرفته بودند و در اثر ضرب و شتم پاسداران شنوایش آسیب جدی دیده بود، شوخی و دعوا می کردند که چرا صبحانه ات را نمی خوری. حاکم شرع

بیرحم، معلم از همه جا بیخبر را نیز همراه با رفقا به اعدام محکوم کرده بود و می خواست او را نیز همراه با آنان اعدام کند که با فریاد و اعتراض و اصرار رفقا توانست از مرگ نجات یابد.»

موسیقی "آندونیس" گذشته های دورتر را به خاطر آورد. اوایل دهه پنجاه شمسی که موسیقی فیلم "Z" محبوب همه محافل روشنفکری و دانشجویان مبارز در ایران بود. این آهنگ آن زمان نماد مبارزه بود. صفحه ۳۳ دور آن را بارها و بارها فردی یا جمعی شنیدم و لذت بردم. ریتم آن چنان قدرتمند بود که به شوخی در جمع اطرافیان - تحت تاثیر قیام سیاهکل - می گفتیم این را باید در جنگل زمانی که مبارزه مسلحانه را آغاز می کنیم پخش کنیم و بشنویم.

"آندونیس" مرا واداشت تا دوباره چهره آن ده رفیق را تک به تک به خاطر آورم و با یادشان دوباره قوت گیرم.

از **علی اصغر آیت الله زاده** شروع می کنم. هنگام اعدام ۱۷ ساله بود. کارگر بود و در کارگاه نجاری شاگردی می کرد. یک چشمش در اثر تراشه چوب آسیب دیده بود. زمان قیام سربداران عضو تیم تبلیغات شهر بود. تمامی بیانیه ها و اطلاعیه های نظامی سربداران به همت او، رحمت، امید قماش، فرشته ازلی و چند دانش آموز دیگر در سراسر شهر پخش می شد. او ساکن محله ای فقیرنشین به نام "مصیبتون" بود که ناگهان در اوایل دهه پنجاه در کناره شمالی شهر همچون مصیبتی سربرآورده بود. شب ورود ما به شهر، علی اصغر در زیر پلی از جاده کمربندی آمل - بابل منتظر ما بود. او راهنمای گروهی شد و تا آخر با آنها همراه بود. دقیقا نمی دانم چگونه و در کجا به اسارت در آمد. او جثه ای ریز داشت و لاغر اندام بود اما قوی بود و شجاع. در برابر جوخه اعدام ایستاد، چشم در چشم مامور اعدامی دوخت که سلمانی حزب اللهی محله آنها بود. آرایشگری که بارها موی سرش را کوتاه کرده بود. مادرش در مویه هایش همواره قاتل فرزندش را نفرین می کرد. علی اصغر عاشق بود. عاشق یکی از دختران جوان فامیلش. اواسط سال ۵۹ روزی زنگ محل سکونت ما را به صدا در آورد و گفت بیا کار مهمی دارم. از عشقش با من صحبت کرد و گفت به این دلیل تمرکز ندارم و نمی توانم وظایفم را خوب انجام دهم، چکار کنم. تجربه خودم در نوجوانی را با او در میان گذاشتم. که چگونه من هم در ۱۴ سالگی عاشق دختری شدم اما نگذاشتم مانع هدف زندگی ام که آن زمان تحصیل بود، بشود. لحظه ای درنگ کرد و گفت پس اگر تو توانستی من هم می توانم. او توانست چرا که هدفی بس والاتر در پیش داشت. نمی دانم آخرین لحظات به چه فکر می کرد شاید به دختری که عاشقش بود.



رفیق تورج علی ملایری

دیگری تورج نام داشت "کوتاه زیست اما در اوج زیست." **تورج علی ملایری** نیز ۱۷ ساله بود. در جنگل به او می گفتند علی ریزه. زبر و زرنگ بود و تیز و چالاک. در تشکیلات تهران عضو تیم تبلیغات در تشکیلات تهران بود مدام با حزب اللهی ها درگیر می شد و بارها توانست از دست شان بگریزد. بعد از خرداد ۶۰ حزب اللهی ها محله دنبالش بودند. شوخ بود و با لهجه جنوب شهریش، هر چیز ناروا را به سخره می گرفت. در جنگل زمانی که اوضاع سخت شد، شکوفا شد. بارها با هم به ماموریت رفتیم. در اوج خستگی و گرسنگی زیر برف و باران. در یکی از ماموریت ها تورج مسئول تدارکات تیم ما بود. قدری نخود پخته را در قمقمه پلاستیکی ارتشی ریخته بود. نخودها به هم چسبیدند و باد کردند و قمقمه را از شکل انداخته بودند و بیرون نمی آمدند. چشمان گرسنه ما به دستان تورج دوخته شده بود که با دقت و ظرافت با چوب باریکی دانه دانه نخودها را از قمقمه بیرون می کشید و به تساوی بین ما تقسیم می کرد. در هنگامه رزم شوخ طبعی اش گل می کرد. در روز شش بهمن زمانی که یکی از رفقا از کنار سنگرش می گذشت گفت باید سری به تهران هم بزنم و حزب اللهی محله ام را گوشمالی دهم. تورج فردای روز نبرد همراه با گروه پزشکی به اسارت در آمد و همراه با دیگر رفقا اعدام شد. به قول آذر درخشان (مهری علی ملایری) مادرش "همواره داغ حسرت دیدار فرزندش را بر دل داشت و هرگز نشانی از مزارش نجست."



رفیق روزبه منافی

رفیق دیگر نامش **روزبه منافی** بود. ۲۱ ساله بود. آشنایی مان بس کوتاه بود. نخستین بار او را در نیمه های شب دوم بهمن دیدم. هنگامی که جاده هراز را قطع می کردیم و به سمت شرقی آن می رفتیم تا خود را به شهر برسانیم. وسط جاده ایستاده بود و رفقا را راهنمایی می کرد که به کدام سمت بروند. همه فهمیدند تازه وارد است. جزء آخرین رفقای بود که به جمع پیوسته بود. از اینکه رفقا، مدت‌ها اعزام او به جنگل را به تعویق انداخته بودند، عصبانی بود. روزبه در سال ۵۷ برای ادامه تحصیل راهی آمریکا شد و به کنفدراسیون احیاء پیوست. بعد مدت کوتاهی همزمان با قیام ۵۷ به ایران بازگشت و بعنوان یکی از مسئولین تشکیلات "ستاد" (شاخه دانش آموزی اتحادیه) به فعالیت پرداخت. مدتی مسئول انتقال نشریه حقیقت به خوزستان بود. سپس در بخش تبلیغات اتحادیه در تهران فعال شد. پائیز ۵۹ به آبادان رفت و دوره آموزش نظامی را گذراند. بعد به تهران برگشت و در بخش کارگری فعالیت خود را ادامه داد. آخرین بار او را حوالی سه بعدازظهر ششم بهمن به همراه گروه پزشکی دیدم، یکی از انگشتان دستش زخم برداشته بود. اما پاپیای رفقا از این سنگر به آن سنگر و از این خانه به آن خانه می رفت. او نیز در همان خانه به اسارت در آمد و روز ۹ بهمن بر خاک افتاد.



رفیق علی صفاری

علی صفاری (حسین) را از اواخر سال ۵۸ می شناختم. اهل ساری بود و دیپلمه بیکار. مسئول انتقال و پخش نشریه حقیقت در شهرش بود. آرام بود و صبور و کم حرف، قد کوتاه بود و توپر و به نسبت شمالی ها سیه چرده. بر خلاف جوانهای چپی آن دوره دست بندی طلایی به مچ داشت. در نگاه اول به نظر خیلی محکم نمی آمد و وظایفش را جدی نمی گرفت. اما زمانی که طرح قیام مسلحانه مطرح شد، سریع دواطلب اعزام به جنگل شد. اوایل در خود بود و چندان با کسی جوش نمی خورد. اما پس از درگیری ۲۲ آبان از این رو به آن رو شد. با شرایط سخت، محک خورد و آبدیده شد و روحیه و رفتارش بکلی دگرگون. تیمارگر یارانش شد. زمانی که خستگی همه را از پای در می آورد. تازه دواطلب آتش روشن کردن و چای دم کردن می شد و به همه نیرو می بخشید. از آن پس نامش شد حسین ساقی. در جنگ قاطع بود. هم او بود که شب پنج بهمن چند تن از پاسداران و بسیجی ها مسلح و بدنام شهر را اعدام کرد. این مزدوران در کمینی به اسارت در آمده بودند. فرمان اعدام شان توسط رفیق حشمت اسدی از کمونیست های محبوب شهر صادر شد. علی صفاری نیز به همراه تیم پزشکی به اسارت درآمد و شجاعانه از پله کان مرگ بالا رفت.



رفیق فرح خرم‌نواد

فرح خرم نژاد، ۲۰ ساله بود. فرح با نام مستعار از "کوره راه گود افتاده مرگ" گذر کرد و با فریاد زنده باد آزادی برای همیشه بر بلندای تاریخ سکنای گزید. او برای حفظ اطرافیانش که از فعالین سیاسی بودند، پس از اسارت، نام واقعی خود را فاش نکرد. فرح آبادانی بود و ظریف و خونگرم و از خانواده کارگری. همواره آماده بحث و گفتگو بود و پای درد دل همه می نشست و همیشه آماده همراهی با تیم هایی بود که به ماموریت می رفتند. نه تنها در انجام وظایف گوناگون پیشقدم بود بلکه به بعنوان یک زن در بر عهده گرفتن نقش بیشتر با افکار و رفتار مردسالارانه مبارزه می کرد. خواهان مسلح شدن تیم پزشکی شد. زمانی که رفقا برای تهیه آذوقه راهی "گزناسرا" شدند، دواطلب شد و همانند آنان با باری سنگین بر دوش از راههای صعب العبور گذشت و به همه درس فراموش نشدنی داد که اراده و قدرت زنان را دستکم نگیرند. تا قبل از شروع جنگ ایران و عراق عضو کمیته زنان تشکیلات اتحادیه در آبادان بود و مسئولیت چندین هسته تبلیغ و ترویج کمونیستی در بین دانش آموزان را بر عهده داشت. فرح تمام روز شش بهمن مشغول بستن زخم های رفقا بود. حضورش به عنوان پرستار در تیم های نظامی فقط راحتی خیال به رفقا نمی داد. او همچون شب‌نمی بر خیال و آرزوهای ما می نشست و بدان طراوت می بخشید تا بتوانیم جامعه ای را تصور کنیم که زنان در آن پیشگام تمامی عرصه های مبارزه و زندگی باشند.



رفیق حمید راجپوت

حمید راج پوت را در مسافر خانه ای نزدیک راه آهن تهران دیدم. همراه با ۵ رفیق دیگر از جنوب برای اعزام به جنگل آمده بودند. حمید جزو اولین تیم اعزامی به جنگل بود. قرار بود آنان را به جنگل برسانم تا یاری رسان تیم تدارکات شوند که حدود یک ماهی در جنگل مستقر شده بودند. رفیق مراد (سورنا درخشان) قرار شان را به من داد. هنوز شهرپور از نیمه نگذشته بود. رفقا را به جنگل رساندم. حمید در جریان انقلاب ۵۷، دانش آموز بود و به صف اتحادیه کمونیستهای ایران پیوست. حمید از خانواده ای پاکستانی بود که برای کار به اهواز مهاجرت کرده بودند. بر خلاف اغلب پاکستانی ها پوستش روشن بود و چشمانش به زاغی و مویش به بوری می زد. در نگاه اول خجالتی به نظر می رسید و کم حرف. اما پرکار بود و نترس. در جریان جنگ ایران و عراق کار با آرپی جی را فراگرفته بود و در شلیک آن خبره شده بود. او بود که با مهارت فوق العاده علیرغم خطر زیادی که در برداشت، نیمه شب پنج بهمن، سنگر تیربارچی ساختمان بسیج را هدف قرار داد. آن لحظه، رفیق فرامرزفرزاد فرمانده تیم عملیاتی دچار تردید شد، زیرا درجه ریسک بالا بود. حمید می بایست از سنگر بیرون می آمد و وسط پیاده رو می نشست و به بدنش انحنای ۴۵ درجه ای می داد و آن طرف خیابان طبقه دوم را هدف می گرفت. ریسک بسیار بالا بود. حمید پافشاری کرد که می توانم موشک را شلیک کنم. خواست، توانست، انجام داد و سالم برگشت. حمید جزء معدود رفقای بود که توانست از حلقه محاصره بسیج خارج شود. اما او نیز در همان خانه به اسارت در آمد و روز نهم بهمن در مقابل جوخه اعدام همچون سرو ایستاد.



رفیق فرهنگ سراج

فرهنگ سراج آن زمان جزء "میانسال" های سربداران محسوب می شد. در سال ۱۳۳۴ در آبادان متولد شد و در دامان کارگران شرکت نفت پرورش یافت و برای ادامه تحصیل به آمریکا رفت و در آنجا به کنفدراسیون دانشجویان و محصلین ایرانی (احیاء) پیوست. از اعضای برجسته اتحادیه در فاصله سالهای ۶۰ - ۵۷ در آبادان بود. نقشی مهم در سازماندهی تظاهرات قربانیان سینما رکس در آبادان علیه جمهوری اسلامی ایفا کرد و به همین دلیل برای مدتی توسط سپاه بازداشت شد. در مقاومت مردم آبادان و خرمشهر در مقابل نیروهای عراقی شرکت جست و تجربه نظامی کسب کرد. سبزه رو بود و همواره خندان. از محکم ترین رفقای جنگل بود. اسماعیل او و رفیق **شاهپور عالی پور** (امین) از رفقای مسجد سلیمان را به حفاظت از تیم رهبری برگزید. حوزه سازمانی مان در جنگل مشترک بود. فرهنگ، فعالانه در بحثها شرکت می جست. اعتماد استراتژیک به کمونیسم از رفتار و کردارش می بارید؛ همچون امین هیچ شایله پيله نداشت: هر دو همچون الماسی بودند که ذره ای ناخالصی همراه نداشتند. این را همگان در جنگل اذعان داشتند. بی دلیل نبود که کاک اسماعیل، فرهنگ و امین را مسئول حفاظت از گروه رهبری مشخصا رفیق سیامک زعیم^۲ کرده بود. آن دو، تا به آخر به وظیفه خویش متعهدانه عمل کردند. امین در جریان نبرد بشدت زخمی شد، در اثر اصابت ترکش نارنجک تفنگی یک دستش از مچ قطع شد و چشمانش نابینا. اجبارا در خانه ای در محله رضوانیه کنار مجتبی سلیمانی باقی ماند و عصر همان روز به اسارت در آمد. امین مورد ضرب و شتم شدید قرار گرفت و در بیمارستان شیرو خورشید شهر در اثر خونریزی درگذشت. کارکنان بیمارستان بعدها از سربداری سخن می راندند که علیرغم ضعف جسمانی شدید تا آخرین دم حیات از روحیه فوق العاده بالایی برخوردار بود. فرهنگ تا آخر در کنار

سیامک زعیب باقی ماند و همراه او و گروه پزشکی به اسارت در آمد و در نهم بهمن همانطور که سرافرازانه زندگی کرد با مرگ روبرو شد.



رفیق مجتبی سلیمانی

مجتبی سلیمانی (کاک سهراب) ۱۹ ساله بود. کرمانشانی بود. از نوجوانی و با شروع انقلاب ۵۷ درگیر فعالیت سیاسی شد. بیداری سیاسی اش همراه بود با زد و خورد های خیابانی با نیرو های گارد شهربانی و چماقداران سلطنت. از طریق "گروه مبارزه برای آزادی طبقه کارگر" با کمونیسم انقلابی آشنا شد. این گروه توسط رفقای چون اصغر امیری و پیروت محمدی (کاک اسماعیل) پایه گذاری شده بود. کاک سهراب مدتی در بین دانش آموزان فعالیت کرد سپس در سال ۵۹ در یکی از کوره پزخانه های کرمانشان به کار مشغول شد و توانست کارگران را علیه شرایط طاقت فرسای کار و استثمار شدید بشوراند. چندین بار توسط پاسداران دستگیر شد. از سازمان دهندگان تظاهراتی توده ای در بهار سال ۶۰ در کرمانشان بود و با بسیج جوانان شهر توانست دفتر حزب جمهوری اسلامی را به آتش کشد. اوایل مهر ماه در جنگل سهراب را دیدم. لهجه غلیظ کرمانشانی داشت. بشاش بود و تنومند با قدرت بدنی فوق العاده. جز معدود رفقای بود که سنگین ترین کوله پشتی ها را حمل می کرد. بیشتر از سن اش به نظر می رسید. جنگاور بود و مقاوم. زمانی که شرایط سخت شد و عده ای قصد ترک جنگل را کردند به شوخی و طعنه در جمع گفت من از جنس "خالو قربان" نیستم که به جنبش جنگل گیلان پشت کرد. سهراب در جریان نبرد آمل زخم سخت برداشت و دیگر قادر به حرکت نبود. در خانه ای در محله رضوانیه سنگر گرفت تا رفقای دیگر بتوانند عقب نشینی کنند. برای آخرین بار رفقا را در آغوش گرفت و با آنان وداع کرد. دردناک ترین و غم انگیزترین صحنه وداع در جنگ. می دانی که وداع آخر است و آخرین لحظات و دقایق زندگی. هنگام عقب نشینی رفقا، هنوز دقایقی از سنگر تک افتاده

سهراب صدای گلوله بر می خاست. می خواست برای عقب نشینی رفقا فرصت بخرد. حوالی عصر ششم بهمن او و رفیق امین به اسارت در آمدند. گویا همانجا سهراب در اثر ضرب و شتم وحشیانه مزدوران جان باخت. با اعلام نامش در روزنامه های کشور، اعضای خانواده اش به آمل رفتند تا جنازه اش را تحویل گیرند که موفق نمی شوند. بزرگترین خواهرش زنده یاد "آهو خانم" (زنی که در مواقع سخت یاری رسان همه بود) بعدها برایم تعریف کرد که شاهد چه بی حرمتی هایی از سوی پاسداران بود. تنها با اشک مشترک توانستم از "قلمرو زاری" گذر کنم و شجاعت مجتبی و "آهو خانم" را بستایم و برای همیشه به خاطر بسپارم.

اسعد شرهانی نژاد از اهالی خرمشهر بود. اسعد در تشکیلات خرمشهر و آبادان اتحادیه فعالیت می کرد. باریک بود و سبزه رو و کشیده. کم می دیدمش. کمتر شانس همراهی با او را داشتم. در عملیات شهر جزو اولین تیم هایی بود که توانستند حلقه محاصره را بشکنند و عقب نشینی کنند. اسد هنگام عبور از خیابان هراز، درست روبروی دادگاه انقلاب کمرش مورد اصابت گلوله قرار گرفت و از حرکت بازایستاد. رفقا فقط توانستند در لحظه ای که بسرعت برق گذشت او را در پرچین وسط جاده پنهان کنند. حتی فرصت وداع نبود. اسعد به اسارت در آمد و هرگز روشن نشد که چگونه به قتل رسید.



رفیق شکرالله احمدی

آخرین رفیق **شکرالله احمدی** (شکور) نام داشت. در جنگ او را محمود آف صدا می کردیم. جز "مسن" های سربداران محسوب می شد. متولد ۱۳۳۰ در کرمانشان. قد کوتاه و کم حرف بود ولی بسیار جدی و سخت گیر و با وقار. در نظم و انضباط حرف نداشت و ممتاز بود. مرتب بود و مدام صورت خود را تیغ می انداخت. تجربه زندگی داشت. همانند بسیاری از جوانان انقلابی هم دوره اش شیوه زندگی صمد بهرنگی را الگو قرار داد و شغل معلمی را انتخاب کرد و راهی روستاهای مناطق عقب مانده مرزی در منطقه ثلاث باباجانی شد. آنچنان توانست مناسبات عمیق و فشرده ای با توده های روستایی برقرار کند که اهالی روستا از زن و مرد عاشقش

بودند و او را جزء خانواده خود می دانستند. شکرالله احمدی یار شفیق رفیق اصغر امیری بود که همچون او معلم روستاهای اطراف کرمانشان بود. شکور در اواسط دهه ۵۰ جلب سازمان کمونیستی شفق سرخ شد و مبلغ پیگیر ایده های کمونیستی در میان جوانان منطقه شد. در همان دوران به آلمان سفر کرد و با کوله باری از کتب و نشریات کمونیستی بویژه آثار مائو بازگشت. برای اینکه گیر ماموران مرزی نیفتد ساعت ها در مرز در کوه و برف راهپیمایی کرد تا بتواند پست مرزی را دور بزند. شکور نقش مهمی در مبارزات مردم منطقه علیه رژیم شاه ایفا کرد. با انحلال "شفق سرخ" در سال ۵۸ به صفوف اتحادیه کمونیستهای ایران پیوست. او از بنیانگزاران و فعالین اتحادیه دهقانی منطقه روانسر بود. در جنگل تنها کسی بود که از پس قاطر چموشی که داشتیم بر می آمد. می دانست که کی مستی نشانش دهد تا آرام گیرد. پس از زخمی شدن عمو تقی (مسن ترین فرد ما که آن زمان ۴۷ ساله بود و از کارگران مبارز و نماینده سرشناس یکی از کارخانه های قدیمی بهشهر) مسئولیت دو قاطری که داشتیم بر عهده او افتاد. قاطران همچون ما همیشه گرسنه بودند و شکور تنها کسی بود که به فکر تهیه خوراک برای آنها بود. یادم است زمانی که یکی از اهالی روستاهای اطراف جنگل توانست حلقه محاصره را دور زند و دو گونی جو برای ما بیاورد. شکور که کمتر می خندید گل از گل اش شکفت. در یکی از شب های پس از درگیریهای ۲۲ آبان که به دره عمیقی عقب نشینی کرده بودیم، شکور نگهبان بود. هنوز ارزیابی درستی از تاکتیک های نظامی دشمن پس از شکست مفتضحانه اش نداشتیم. دشمن تا دو ماه جرئت نزدیک شدن به جنگل را به خود نمی داد. با این حال نگران بودیم که دوباره عملیات دیگری برای محاصره و سرکوب مان طراحی کند. همه ما از نگهبانی رفقای چون شکور خاطر جمع بودیم. نیمه های شب صدای چند تیر آمد. شکور نتوانست در تاریکی شب خش خشی که قاطرها براه انداخته بودند را تشخیص دهد و فکر کرد دشمن است و چند تیری به سمت قاطرها شلیک کرد که خوشبختانه اصابت نکردند. آن شب همگی بی خواب شدیم. شکور آنقدر جدی بود که به دلیل خطای خود از کاک اسماعیل خواست که به عنوان تنبیه چند روزی او را خلع سلاح کند. اسماعیل زیر بار نرفت اما شکور خود این کار را انجام داد.

شکور پس از مقاومت قهرمانانه ای که رفقا هنگام عقب نشینی در باغ نارنج سازمان دادند و در هنگامه نبرد تن به تن زمانیکه اسلحه اش از کار افتاد، به اسارت دشمن درآمد. شکور از آن دسته رفقای بود که در مواجهه با مرگ "هر گونه شفقتی" نسبت به خود را "شایسته عقوبت" می دانست.

"آندونیس" فقط گذشته را به خاطر نمی آورد. همچون پلی خیال مرا به آینده کشاند. آن هم درست در مقطعی که جوانان فرودست در خیابان با مبارزات شان در حال راهگشایی اند و آینده ای متفاوت را جستجو می کنند. در این جوانان می توان حضور رفقای به خون غلتیده را حس کرد و ظهور دوباره آنان را انتظار کشید. نسل جوانی که می توانند دریابند :

" نام من آندونیس است / و تو نیز اگر انسانی / به کارگاه سنگ کوبی قدم بگذار!"

آن ده تن در طول عمر کوتاهشان سنگ های زیادی کوبیدند و از دشمن و از مرگ نهراسیدند. اینک نوبت نسل جدید است که هم آنان را به خاطر آورد، هم از آنان فراتر رود؛ در زمینه ایده، نظر، عمل، نبرد و سازماندهی از آنان پیشی گیرد؛ تا کاری که آنان موفق به انجامش نشدند را به سرانجام رساند و جمهوری اسلامی و کلیت نظام نکبت بار سرمایه داری را برای همیشه به خاک بسپارد.

آن ده تن به اندازه همت و فرصتی که نسل ما داشت به وظیفه خود عمل کردند. آنان در مقابل دشمن زانو نزدند و علیرغم شکست شان میراث انقلابی غنی از خود به جای گذاشتند. اما این بار، نیاز به نسلی است تا شکست را شکست دهد. نسلی که با چشمانی باز برای پیروزی بجنگد، دستاوردها را ببیند، خطاها را نبخشد و درسها را بکار گیرد و جامعه سوسیالیستی نوینی برپا کند.

۹ بهمن ۱۳۹۶

"پرنده نوپرواز" نویسنده کتاب

۱ - برای آشنایی با و جمعبندی از مبارزه مسلحانه سربداران و قیام آمل در ۵ بهمن ماه ۱۳۶۰ ، خوانندگان می توانند به کتاب "پرنده نوپرواز" رجوع کنند.

<http://www.cpimlm.com/bzsarcpi/parande.pdf>

۲ - برای آشنایی با زندگی و نقش و جایگاه رفیق سیامک زعیم، به کتابچه "ادای دین به یک رهبر کمونیست برجسته" رجوع شود.

<http://www.cpimlm.com/bzsarcpi/adaye-deen-zaiem.pdf>

متن کامل شعر آندونیس

آنجا بر پله کان عریض

بر پله کان اشک ها

در کوره راه گود افتاده ی مرگ

در قلمرو زاری ها...

یهودیان و مبارزان قدم بر می دارند

یهودیان و مبارزان بر خاک می افتند.

آنان هر یک تخته سنگی بر دوش دارند
تخته سنگی که صلیب مرگ است. هم در آن دم است که آندونیس صدایی می شنود
صدایی که می گوید:
"آه ... رفیق! آه... رفیق!
مرا به به بالا رفتن از پلکان مدد کن!"

لیکن آنجا بر پلکان عریض
بر پلکان اشک ها
هرگونه یاری در حکم گناهی است
هر گونه شفقتی شایسته ی عقوبتی
یهودی بر پله فرو می افتد
و پله به سرخی می گراید.
و تو .. فرزند... بدین سو بیا
و این سنگ را نیز بردار!"

سنگی گران بر دوش دارم و
سنگ دیگری نیز بر دوش می کشم
نام من آندونیس است
و تو نیز اگر انسانی
به کارگاه سنگ کوبی قدم بگذار!

آندونیس (از مجموعه ترانه‌های ماتهاوزن)

شعر: یاکووس کامپانل لیس

آهنگ: #میکیس_تئودوراکیس #Mikis_Theodorakis

خواننده: ماریا فارانتوری #maria_farantouri

ترجمه از احمد #شاملو

لینک اصلی:

<https://www.youtube.com/watch?v=DdaUHtt-fmw>

لینک با زیرنویس فارسی :

<http://dialogt.org/soroud-6>